

مرغان آواره

رابیندرانات تاگور
ترجمه ع. پاشایی



نشر نسخه الکترونیکی: وبلاگ پاییز بارانی:

www.Hameddtm.Persianblog.Com

آدرس دانلود:

<http://www.sharemation.com/rainyautumn/straybirds.pdf>

تاریخ آخرین ویرایش: شهریور ماه ۸۴

نسخه الکترونیکی منتشر شده از روی:

نام کتاب: ماه نو و مرغان آواره

نویسنده: رابیندرانات تاگور

مترجم: ع پاشایی

انتشارات: روایت



۱

مرغان آواره تابستان به کنار پنجره ام می آیند
آواز می خوانند و
پر می کشند.

برگهای زرد خاموش خزان
آه می کشند
پرپر می زنند
و به زمین فرو می ریزند.

۲

ای گروه کوچک آوارگان جهان
ردّ پاهاتان را
بر کلامم به جابگذارید.

۳

جهان برای عشقش
پرده عظمت از چهره برمی دارد
کوچک می شود
مانا یکی ترانه
مانا یکی بوسه جاودانه.

۴

لبخندهای خاک
اشکهایش را
شکوفه نگاه می دارد.



۵

صحرای قدرتمند
می سوزد از عشق یکی پَرِ علف
که می جنبد و
می خندد و
دور می شود.

۶

گریه کنی اگر
که آفتاب را از دست داده ای
ستارگان را نیز
از دست خواهی داد.

۷

ای آب رقصان
شن های راهت
آوازت را و رفتنت را می خواهند
تو آیا بارِ لنگی آنها را به دوش می کشی؟

۸

چهره مشتاقش
به کردار باران شبانه
اغلب به رویاهای من می آید.

۹

یک بار به خواب دیدیم که بیگانه ایم.
بیدار شدیم،
یافتیم که عزیزان همیم.



۱۰

اندوه دل
به کردارِ شب
در لابلای درختان آرام
در آرامش
خاموش می شود.

۱۱

چند انگشت نادیده
نسیم وار
آرام
بر دلم موسیقی موجک ها را می نوازند.

۱۲

« ای دریا! زبانت چیست؟ »
« زبان پرسش جاودانه. »
« ای آسمان، تو به کدام زبان پاسخ می گویی؟ »
- « به زبان خاموشی جاویدان. »

۱۳

دلم
به نجوای جهان گوش کن
با تو عشق می ورزد.

۱۴

راز آفرینش
به تاریکای شب ماند
بزرگ است این.
فریب های دانش اما
مه بامدادی را ماند.



۱۵

عشقت را بر پرتگاه منشان
چرا که بلند است آن.

۱۶

بامداد
کنار پنجره می نشینم
و جهان
به کردار رهگذران
لختی آنجا پا سست می کند و
در برابرم سر فرود می آورد
و می گذرد.

۱۷

این اندیشه های کوچک
به خش خش برگها مانده
در خاطرم شادمانی را زمزمه می کند.

۱۸

تو را هستی ات به چشم نمی آید
آن چه می بینی سایه توست.

۱۹

استادا
آرزوهای من ابله گونه اند
که میان ترانه های تو هیاهو می کنند
مرا اما بگذار تا سراپا گوش باشم.

۲۰

نمی توانم بهترین را برگزینم.
بهترین است که مرا برمی گزیند.



۲۱

آنان که فانوسشان را

بر پشت می برند

سایه هاشان پیش پای شان می افتد.

۲۲

هستی من در یکی شگفتی جاودان است

که نامش حیات است.

۲۳

- "ما

برگ هائی که خش خش می کنیم

آوازی داریم که به توفان ها پاسخ می گوید،

اما تو که این گونه خاموشی کیستی؟"

- "من تنها یک گُلَم."

۲۴

آسایش از آنِ کار است

هم به گونه پلک

که از آنِ چشم است.

۲۵

سرشت انسان

سرشت کودکانه است

نیروی او

نیروی رشد است.



۲۶

خدا

نه برای خورشید

و نه برای زمین،

بلکه برای گل‌هایی که برایمان می‌فرستد

چشم به راه پاسخ است.

۲۷

نوری که به کردار کودکی عریان

شادمانه

در میان برگ‌های سبز بازی می‌کند

نمی‌داند که آدمی می‌تواند دروغ بگوید.

۲۸

ای زیبا

خود را در عشق بیاب

نه در چابلوسی آینه.

۲۹

دلم امواجش را به ساحل جهان می‌کوبد و

گریان بر آن می‌نویسد:

“دوستت دارم.”

۳۰

- “ای ماه، چشم به راه کیستی؟”

- “چشم به راه خورشید

تا بر او درود فرستم

و راه بر او بگشایم.”



۳۱

درختان

چنان چون آواز آرزومند زمین بی زبان
تالاب پنجره ام بالا آمده اند.

۳۲

خدا را بامدادانش

شگفتی های نو آند.

۳۳

زندگی

توانگریش را

به ثروت جهان و

ارزشش را

به دولت عشق می یابد.

۳۴

خشکروود

به خاطر گذشته اش

سپاسی نمی شنود.

۳۵

پرنده آرزو می کند:

“ای کاش ابر می بودم”

و ابر آرزو می کند:

“ای کاش پرنده می بودم”

۳۶

آبشار می خواند:

“چون رها شوم،

ترانه ام را خواهم یافت.”



۳۷

نمی توانم گفت

که چرا این دل

اندک

اندک

زارونزار می شود.

نیاز های کوچکی دارد

که هرگز نمی خواهد

یا نمی داند

یا به یاد نمی آورد.

۳۸

زن

هنگامی که در کارهای خانه

به این سو می روی

اندام هایت آواز می خواند

به گونه جوباره ئی

از تپه ئی

در میان ریگ هایش.

۳۹

خورشید

هنگامی که از بحر باختران می گذرد

واپسین درودش را به خاوران می فرستد.

۴۰

غذا را ملامت مکن

تو اشتها نداری.



۴۱

درختان

چنان چون آرزوی زمین
بر نوک پنجه ایستاده اند
تا در آسمان نظاره کنند.

۴۲

تو به رویم لبخند زدی و

هیچ

نگفتی

و من احساس کردم
که دیری این را چشم می داشته ام.

۴۳

ماهی در آب خاموش است و
چار پا بر خاک هیاهو می کند و
پرنده در آسمان آواز می خواند.
آدمی

اما

خاموشی دریا و
هیاهای خاک و
موسیقی آسمان را با خود دارد.

۴۴

جهان هجوم می آورد
بر تارهای دل کُند آهنگی
که موسیقی اندوه می سازد.



۴۵

او جنگ ابزارهایش را خدای خویش کرده است.
هنگامی که جنگ افزارهایش پیروز شود
او خود شکست خورده است.

۴۶

خدا خود را
در آفریدن
می یابد.

۴۷

سایه
با روبنده ئی به چهره
روشنا را
نهان و به خاکساری
با قدم های آهسته عشق
دنبال می کند.

۴۸

ستارگان را بیم آن نیست
که به کردار شبتابان
پیدا شوند.

۴۹

تو را سپاس می دارم
که هیچ یک از چرخ های نیرو نیستم، اما
با آفریدگان زنده ئی
که چرخ نیرو آنان را در هم میشکند
یگانه ام.



۵۰

دل

تیز ما نه فراخ

به هر نقطه می چسبند

اما نمی جنبند.

۵۱

بت تو در خاک فرو شکسته است

تا ثابت کند

که غبار خدا

بزرگ تر از بت تو است.

۵۲

انسان

خود را در تاریخ آشکار نمی کند

او از آن راه تلاش می کند.

۵۳

چراغِ آبگینه

چراغِ گلین را دختر عمو خوانده.

در این میان

ماه بر آمد و

آن آبگینه

با لبخندی دلاویز

ماه را "عزیز دلم، خواهر عزیزم" می خواند.

۵۴

ما

چون دیدار مرغان دریائی و امواج

به هم نزدیک می شویم.



پرندگان پر می کشند،
امواج چرخ زنان دور می شوند
و ما
از یکدیگر
جدا می شویم.

۵۵

روزم به پایان رسیده
و من به یکی کشتی مانم
بر لب دریا نشسته
به آهنگِ رقصِ مدّ
گوش می کند.

۵۶

ما را زندگی بخشیدند
و اما
با بخشیدنش
آن را می یابیم.

۵۷

هنگامی که
فروتنی
بزرگ باشیم
بیش از همه به بزرگ نزدیک شده ایم.

۵۸

برای بارِ دُم طاووس
افسوس می خورد
کنجشک.



۵۹

آواز جاودان چنین می خواند:
“ هرگز از لحظه ها بیم مدار . ”

۶۰

توفان گردباد
بی راهه می رود
به جست و جو کوتاه ترین راه .

و ناگاه

این جست و جو
در هیچ گاه
به آخر می رسد .

۶۱

ای یار، شراب مرا در ساغر من ریز
چه اگر در جام دیگران کنی
حلقه های کف اش را از کف می دهد .

۶۲

کامل

به عشق **نا کامل**
خود را به زیبائی می آراید .

۶۳

خدا به انسان می گوید:
“ شفایت می دهم
چرا که آسیب می رسانم .
دوستت دارم
چرا که مکافات می کنم . ”



۶۴

از شعله

به پاس روشنائیش

سپاس گذاری کن،

اما چراغدان را نیز

که همیشه صبورانه در سایه می ایستد

از یادمپر.

۶۵

ای سبزه کوچک

گام های تو کوتاه ست

اما زمین زیر پای توست.

۶۶

گل کوچک می شکفتد

و فریاد می کشد:

“ای جهان عزیز،

تمنا می کنم تاریک نشو.”

۶۷

خدا

نه از گل های کوچک

که از سر زمین های بزرگ

دلخسته می شود.

۶۸

غلط نمی تواند به شکست تن دهد

صحیح اما می تواند.



۶۹

“ آب هایم را همه

سر خوش و شاد

می بخشم

اگر چند اندکی از آن

تشنگان را سیراب می کند.”

آبشار چنین می خواند.

۷۰

کجاست آن چشمه

که این گل ها را

با جوشش بی وقفه وجد

بیرون می ریزد؟

۷۱

تبر هیزم شکن

از درخت دسته ئی برای خود خواست.

درخت

داد.

۷۲

در تنهائی دلم

آه این شبِ شوی مرده را

که چادری از مه و باران به سر کشیده

احساس می کنم.

۷۳

پا کدامی

ثروتی است

که از فزونی عشق می آید.



۷۴

مه

چون عشق،

در دل تپه ها

بازی می کند

و شگفتی های زیبائی می آفریند.

۷۵

جهان را

غلط می خوانیم و

می گوئیم:

ما را می فریبد.

۷۶

نسیم شاعرانه

بر فراز دریا و جنگل است

تا آوازش را بجوید.

۷۷

هر کودکی

با این پیام

به جهان می آید

که خدا

هنوز

از انسان نومید نیست.

۷۸

سبزه

انبوهیش را

در زمین،



و درخت

تنهائیش را

در آسمان

می جویند.

۷۹

انسان

خود

فرا راه خویش

سنگ می اندازد.

۸۰

صدای تو

ای دوست

در دل من آواره است

هم چون آوای درهم دریا

میان این کاج های نیوشنده.

۸۱

چیست این شعله نادیده تاریکی

که جرقه هایش

ستارگان اند؟

۸۲

بگذار زندگی

زیبا باشد هم چون گول های تابستان

و مرگ

هم چون برگ های خزانی.



۸۳

آن که می خواهد نیکی کند
بر دروازه می کوبد
و آن که عشق می ورزد
دروازه را گشوده می یابد.

۸۴

در مرگ
بسیار
یک می شود
و در زندگی
یک
بسیار می گردد.
.....
.....

۸۵

نقاش
عاشق طبیعت است،
پس او
بنده و مولای آن است.

۸۶

— «ای میوه!»
از من چه قدر دوری؟
— «ای گل!»
من در دل تو پنهانم.



۸۷

این اشتیاق
برای کسی است
که در تاریکی احساس می شود، اما
در روز به دیده نمی آید.

۸۸

“ تو قطره بزرگ شب‌نمی
زیر برگ نیلوفر
و من قطره ئی خُرد
روی آن .”
این را شب‌نم به دریاچه گفت.

۸۹

نیام شمشیر
به گُند بودنش
دلخوش است
هنگامی که تیزی شمشیر را
محافظت می کند.

۹۰

یک
در تاریکی
یکسان می نماید
و در نور
بسیار گونه .

۹۱

زمین پهناور
به یاری سبزه
وامی نماید که میهمان نواز است.



۹۲

زاد و مرگ برگ ها
چرخش های تندِ گردباد است
که دایره ها پهناورترش
آهسته
در میان ستارگان
می گردد.

۹۳

نیرو به جهان گفت:
“تو از آن منی .”
جهان او را
بر تخت خود
به بند کشید.

عشق به جهان گفت:
“من از آن توأم .”
جهان
آزادی آشیانه را
به او بخشید.

۹۴

مه، به آرزوی زمین ماند.
خورشید را پنهان می کند
و هم برای اوست که زمین می گیرد.

۹۵

آرام باش، دل من
ای درختان بزرگ نیایش می کنند.



۹۶

هياهوئى لحظه
موسيقى جاودانه را
ریشخند می کند.

۹۷

به اعصاردیگری می اندیشم
که بررود زندگی و
عشق و
مرگ

رفته و از یاد رفته اند،
و من
آزادی گذشتن و رفتن را
احساس می کنم.

۹۸

اندوه روح من
روبنده ی عروس اوست
چشم به راه است که شب
بالاش زنند.

۹۹

مهر مرگ
سکه زندگی را
بها می بخشد،
و ممکن می سازد که با آن
آن چه را که به راستی گرانبهاست
بخرند.



۱۰۰

ابر

فروتخانه

در کنج آسمان ایستاد.

بامداد

تاج درخشندگی بر سرش نهاد.

۱۰۱

غبار

درشتی می بیند

و در عوض

گل های خود را هدیه می کند.

۱۰۲

درنگ مکن که گل ها را جمع کنی

و آن ها را با خود ببری

بل که راه خود گرفته برو

زیرا گل ها در سراسر راه تو

خود را شکوفا نگاه می دارند.

۱۰۳

ریشه ها

شاخه های زیر زمین اند

و شاخه ها

ریشه های در هوا.

۱۰۴

موسیقی تابسان دور

گرد خزان می گردد

و آشیان پیشین خود را

می جوید



۱۰۵

شایستگی هایت را

از جیب هایت

به دوستت وام مده

به او اهانت مکن.

۱۰۶

لمس روزهای بی نام

به قلبم می آویزد

مثل خزه ها گرداگرد درخت کهنسال.

۱۰۸

آن گاه که کامکاران

به عنایت خدائی

می بالند

خدا شرمگین می شود.

۱۱۰

انسان

به میان جمعیت پُر هیاهو می رود

که غوغای خاموشی را غرق کند.

۱۱۱

آن چه در تهی شدن پایان می یابد

مرگ است

ولی پایان کامل در بی پایان است.

۱۱۲

خورشید

جامه ساده روشنائی خود را پوشیده و



ابرها آراسته اند
به درخشندگی.

۱۱۳

تپه ها
فریادهای کودکان را ماند
که دست های شان را بلند کرده
می کوشند
ستاره ها را بگیرند.

۱۱۴

جاده در انبوه جمعیت
تنهاست،
چرا که دوستش ندارند.

۱۱۵

برگ های زردی که فرو می ریزند
و ابرهائی که می گذرند
به نیروئی می خندند
که به آسیب های خود
می نازد.

۱۱۶

زمین
امروز در آفتاب
هم چون زنان به هنگام ریسندگی
چند ترانه کهن را
به زبانی به از یاد رفته
در گوشم زمزمه می کند.



۱۱۷

پرِ علف
شایسته جهان بزرگی است
که در آن می روید.

۱۱۸

رؤیا
همسری است
که باید حرف بزند.
و خواب
شوهری است
که به آرامی تحمل می کند.

۱۱۹

شب
روز رنگ پریده را
می بوسد و
در گوشش زمزمه می کند:
“منم، مرگ، مادر تو.
منم که ترا از نو می زایم.”

۱۲۰

ای شب تار
زیبائی تو را
هم چون زیبائی معشوقی
که چراغ را خاموش کرده
احساس می کنم.

۱۲۱

من در جهانم
که می شکفد
جهان هائی را می برم
که ناکام گذشته اند.

۱۲۲

ای یار، بسا شب تاریک
آن گاه که من
در این دریا بار
به امواج گوش می سپارم
خاموشی اندیشه های بزرگ تو را در می یابم.

۱۲۳

مرغی که ماهی را به هوا می برد
خیال می کند دارد به او محبت می کند.

۱۲۴

شام گاه
به خورشید گفت:
“تو نامه عاشقانه ات را
برایم به ماه بفرست،
و من پاسخ هایم را با اشک
بر علف ها خواهم گذاشت .”

۱۲۵

بزرگ
کودک زاده شده
و هنگامی که بمیرد
کودکی بزرگش را به جهان می بخشد.



۱۲۶

رقص آب

ریگ ها را به کمال می خواند

نه ضربه های پتک.

۱۲۷

زنبور ها

نرم

نرم

شهد گل ها را می مکند و

به گاه رفتن

سپاس شان را زمزمه می کنند.

پروانه رنگارنگ اما

یقین دارد که گل ها سپاس هائی به او می دهند.

۱۲۸

چون سرِ آن نداری که از حقیقت کامل

سخن بگوئی

بی پرده گفتن

آسان است.

۱۲۹

ممکن

از ناممکن می پرسد:

“خانه ات کجاست؟”

پاسخ می دهد:

“در رؤیا های یک ناتوان.”

۱۳۰

اگر در به روی همه خطاها فرو بندی

حقیقت پشت در خواهد ماند.



۱۳۱

در فرا سوی غم دل
زمزمه چیزهائی را می شنوم،
نمی توانم آن ها را ببینیم.

۱۳۲

فراغت
در تلاشش
کار است.
آرامش دریا
موج هایش
می جنبد.

۱۳۳

برگ
آن گاه که عشق می ورزد
گل می شود
و گل آن گاه که می پرستد
میوه می شود.

۱۳۴

ریشه ها
از این که شاخه ها را
بارور می کنند
انتظار پاداش ندارند.

۱۳۵

باد نمی آساید.
در این شب بارانی
به شاخه های لرزان می نگرم
و به عظمت هستی می اندیشم.



۱۳۶

توفان نیم شب
به کردار کودکی غول آسا
که ناگاه در تاریکی از خواب بیدار شود
بازی و هیاهو را آغاز کرده است.

۱۳۷

ای دریا
عروس تنهای توفان
موهایت را بیهوده بر میانگیز
که عاشقت را دنبال کنی.

۱۳۸

سخن
به کار گفت:
“من از پوکی خود شرمگینم.”
کار
به سخن گفت:
“چون تو را می بینم
می دانم که چه قدر بی نوایم.”

۱۳۹

زمان
ثروتِ تغییر است
ساعت اما
در تقلیدش
آن را تغییرِ محض می کند
و بی هیچ ثروت.



۱۴۰

حقیقت

در جامه اش

واقعیات را

بسیار تنگ می یابد

او در خیال

به راحتی

حرکت می کند.

۱۴۱

ای راه

آن گاه که به این جا و آن جا سفر می کردم

از تو آزردده بودم

اکنون اما که مرا به همه جا میبری

من

از سر عشق

نزد تو می آیم.

۱۴۲

بگذار بیاندیشم

که در میان ستارگان ستاره ئی هست

که از میان نا شناخته تاریک

راهنمای زندگانی من است.

۱۴۳

ای زن

تو با لطف انگشتانت

بر هر چه داشتم دست کشیدی

و نظم

هم چون موسیقی

پیدا شد.



۱۴۴

آوائی غمناک
در میان ویرانه های سالیان
آشیان دارد
شب برایم آواز می خواند که:
“ دوستت داشتم .”

۱۴۵

زبانه آتش
هشدارم می دهد
با تابشش
که مرا از اَنگِشت های می رنده زیر خاکستر
برهان

۱۴۶

ستارگان در آسمان اند
در یغا که چراغ کوچکم را
در خانه
نیافروخته ام .

۱۴۷

گرد و غبارِ سخنان مرده به تو می آویزد .
روح را با خاموشی صفا ده .

۱۴۸

در زندگی شکاف هائی به جا مانده
که از میان آن ها
آهنگِ نَمور مرگ به گوش می رسد .



۱۴۹

جهان دل روشنائیش را
در بامداد
گشوده.

دلم، بیرون آی تا با عشقت آن راببینی.

۱۵۰

اندیشه هایم
با این برگ های درخشان
برق می زنند و

دلم با تمام این آفتاب
آواز می خواند

زندگی ام شاد است
که با همه چیز
به آبیای فضا
به تاریکای زمان
جاری است.

۱۵۱

خدای را
نیروی عظمتش
نرمه نسیم ها است
نه در توفان.

۱۵۲

این رؤیایی است
که در آن همه چیز آزاد و رهايند
و آزار می کنند.
چون بيدار شوم و آزاد باشم
آن ها را در تو گرد خواهم آورد.



۱۵۳

خورشید

به گاه فرو رفتن پرسید:

“ کیست که بار مرا به دوش بگیرد؟ ”

چراغ گلی گفت:

“ سرورم، هر چه بتوانم خواهم کرد . ”

۱۵۴

با پَر کردن گل

زیبائیش را نمی توانی یافت .

۱۵۵

سکوت

آوازت را خواهد برد

مانا آشیانی

که پرندگان خفته را نگاه می دارد .

۱۵۶

بزرگ

با کوچک گام بر می دارد

بی هیچ بیم

متوسط دوری می گزیند .

۱۵۷

شب

گل را

در نهان

می شکفاند

و می گذارد که گل از روز سپاسگذاری کند .



۱۵۸

قدرت

نا سپاسی می شمرد

دست و پا زدن های قربانیانش را.

۱۵۹

آن گاه که در سرشاری مان

شادی می کنیم

می توانیم با شادی از میوه هامن جدا شویم.

۱۶۰

قطره های باران

بوسه بر خاک می زدند

و به نجوا می گفتند:

“ مادر! ما کودکان غربت کشیده تو ایم

که از آسمان

به آغوش تو

باز گشته ایم .”

۱۶۱

تار عنکبوت

چنین وا می نماید

که شبنم ها را می گیرد

مگس ها را اما

به دام می اندازد.

۱۶۲

ای عشق

آن گاه که چراغ سوزان درد

در دست گرفته می آئی

می توانم چهره ات را ببینم و تو را برکت بدانم.



۱۶۳

شبتاب

ستارگان را گفت:

“دانیان می گویند

که روزی

فروغ تان پایان خواهد یافت .”

ستارگان پاسخی ندادند.

۱۶۴

شام گاه

شبگیر

به آشیانه خاموشم می آید.

۱۶۵

اندیشه ها

در دلم

چون دسته های مرغابیان آسمان

می گذرند!

آواز بالهانشان را می شنوم.

۱۶۶

کاریز خوش دارد خیال کند

که رودها

تنها

برای این هستند

که به او آب برسانند.

۱۶۷

جهان

روان غم رسیده مرا بوسید

و باز گشت ترانه هایش را خواستار شد.



۱۶۸

آن که آزارم می کند
روان من است آیا
که می کوشد سر از روزن در آورد
یا روان جهان است
که بر دلم می کوبد تا به درون آید؟

۱۶۹

اندیشه
از واژگانش
تغذیه و رشد می کند.

۱۷۰

سبوی دلم را
در این ساعت خاموش
در آب کرده ام.
از عشق سیراب شده است.

۱۷۱

خواه کاری کنی و
خواه نکنی
وقتی که می گوئی "کاری بکنیم"
آن گاه
آسیب آغاز می شود.

۱۷۲

گل آفتاب گردان
از شرم سرخ شد
که گل بی نامش را خویشاوند خود بداند.
آفتاب بر آمد



و بدو لبخند زد و گفت:

“عزیزم، چه گونه ای؟”

۱۷۳

— “کیست او که مرا چون سر نوشت

به پیش می راند؟”

— “این منم که در قفایم گام بر می دارم.”

۱۷۴

ابر ها

جام های رود را مالا مال کرده

خود را

در تپه های دور

پنهان می کنند.

۱۷۵

در راهی که می روم

از سبو آب می ریزم

برای خانه اندکی مانده.

۱۷۶

آب سبو می درخشد و

آب دریا تیره است.

حقیقت کوچک سخنانی دارد که روشن است و

حقیقت بزرگ خاموشی بزرگ دارد.

۱۷۷

لبخند تو گل باغ های تو بود

گفت و گوی تو نوای سرو های کوهی تو بود

دلت اما

زنی بود که ما همه می شناسیمش.



۱۷۸

این چیز های کوچک را
برای عزیزانم می گذارم
چیز های بزرگ از آن همه است.

۱۷۹

ای زن
تو دل عالم را
با عمق اشک هایت
حصار کرده ای
به کردار دریا زمین را.

۱۸۰

آفتاب
با لبخند
سلامم می کند.

باران

خواهر غم رسیده اش
با دلم به گفت و گو ست

۱۸۱

گلِ روزم
گلبرگ های از یاد رفته اش را
فرو ریخته.
و شبانگاه
چون میوه زرین خاطره می رسد.



۱۸۲

به راه می مانم

که شب

در خاموشی

به صدای گام های خاطره هایش گوش می دهد.

۱۸۳

مرا آسمان

به پنجره ئی و

چراغی افروخته و

انتظاری فرا سوی آن ماند.

۱۸۴

آن که بسیار در پی نکوکاری است

دیگر مجالی برای نیک بودن ندارد.

۱۸۵

ابر پائیزی ام

از باران تهی

سر شاری مرا در شالی زار رسیده بین.

۱۸۶

کینه ورزیدند

کشتند

و مردمان آنان را ستودند.

خدا اما

شرمگانه

می شتابد

تا خاطره آن را در زیر چمن ها پنهان کند.



۱۸۷

انگشتان پا

همان انگشتان دست اند

که گذشته خود را رها کرده اند.

۱۸۸

تاریکی

راه به روشنی دارد

و کوری

راه به مرگ.

۱۹۰

دلم

آرام گیر و

غبار بر میانگیز.

جهان را بگذار که راهی به سوی تو بیابد.

۱۹۱

تیر پیش از آن که از چله کمان بجهد

کمان به گوشش زمزمه می کند:

“ آزادی تو

آزادی من است .”

۱۹۲

ای زن

تو در خنده ات

موسیقی چشمه زندگانی را داری.

۱۹۳

ذهن تماماً منطقی

کاری را ماند



که تمامش لبه باشد.
دستی را که به کارش برد
می بُرد.

۱۹۴

خدا

فروغ چراغ انسان را
از ستارگان بزرگش دوستر دارد.

۱۹۵

این جهان

جهان توفان ها است
که با موسیقی زیبائی
رام شده.

۱۹۶

شام گاه

به خورشید گفت:
“ دلم دُرُج طلائی بوسه توست . ”

۱۹۷

دست بدان بری اگر
شایدش بگُشی
دوری کنی از او اگر
شایدش به چنگ آری.

۱۹۸

جیر جیرِ جیرِ جیرک و
چک چک باران
به سویم می آیند
از دل تاریکی



چون آواز رؤیاهای جوانی گذشته ام.

۱۹۹

گل رو به آسمان بامدایی
که همه ستاره هایش را گم کرده بود
بانگ بر می دارد:
“ شبنم را گم کرده ام . ”

۲۰۰

همه سوزان
درون آتش
زبان می کشد و بانگ می زند —
“ این است گل من
مرگ من . ”

۲۰۱

زنبور
کندوی زنبوران همسایه را
بسیار کوچک می پندارد.
همسایگان از او می خواهند
کندوی هوز کوچک تر بسازد.

۲۰۲

ساحل به رود گفت:
“ توانِ آنم نیست
که موج های تو را نگه دارم
مرا بگذار تا رد پا تو را
در دل
داشته باشم . ”



۲۰۳

روز

با هیا هوی این زمین کوچک

سکوت جهان را

غرق می کند.

۲۰۴

نغمه

نامتناهی را در آسمان حس می کند

و تصویر در زمین

چرا که در واژه های شعر

معنائی است

که گام بر می دارد

و آهنگی که به بالا پرواز می کند.

۲۰۵

آن گاه که خورشید

در باختر

فرو می رود،

خاور بامدادش

پیش او

خاموش می ایستد.

۲۰۶

مگذار که من

با جهان

به خطا بیاویزم و

آن را به ضد خویش بر انگیزم.



۲۰۷

ستایشم ملامت می کند

چرا که من

نهانی

طالب آنم.

۲۰۸

بگذار این کاری نکردن من

— آن گاه که مرا کاری نیست —

نیاشوبد

در عمق آرامشش،

هم چون شام گاه ساحل دریا

به هنگام آرام بودن آب.

۲۰۹

دختر

سادگی ات

به کردار آبیاری دریاچه

اعماق حقیقت تو را

فاش می کند.

۲۱۰

بهترین

تنها نه

که با همه می آید.

۲۱۱

دست راست خدا آرام است،

دست چپ او اما

سهمگین است.



۲۱۲

مرا

شب

به میان درختان بیگانه آمد و
به زبانی که ستارگان بامدادی ام ندانستند
سخن گفت.

۲۱۳

تاریکای شب

کیسه ئی ماند

که با زر سپیده

چاک می شود.

۲۱۴

آرزوهای ما

رنگ های رنگین کمان را

به مه و دمه ی بی رنگ زندگی

وام می دهند.

۲۱۵

خدا چشم به راه است

تا گل های خود را

چون هدیه هائی

از دست انسان باز گیرد.

۲۱۶

اندیشه های اندوهگانه ام

به پرسیدن نام شان

مرا می آزارند.



۲۱۷

خدمت میوه گرانبهاست
خدمت گل دلپذیر است
اما بگذار که خدمت من
خدمت برگ ها باشد.

۲۱۸

دلم بادبان هایش را
به سوی جزیره همه جا
به باد های کنده سپرده است.

۲۱۹

مردم ستمگرند.
انسان اما
مهربانست.

۲۲۰

مرا ساغر ت کن
تا سرشاریم از آنِ تو باشد.

۲۲۱

توفان
خدائی را ماند
دردمند
که زمین دست رد به سینه عشقش
زده باشد.

۲۲۲

جهان بیرون نمی تراود
چرا که مرگ
شکاف نیست.



۲۲۳

زندگی

با عشقی که از دست داده

توانگرتر شده است.

۲۲۴

دوستم

دل بزرگ تو

با بر آمدن خورشید خاوران

هم چون ستیغ برف پوش تپه ئی تنها

در سپیده دم درخشید.

۲۲۵

چشمه مرگ

آب آرام زندگی را

به چین و شکن می اندازد.

۲۲۶

خدایا!

آنان که همه چیز دارند

مگر تو را

به سخره می گیرند

آنان را

که هیچ ندارند

مگر تو را.

۲۲۷

حرکت حیات

در موسیقیش

آرام می گیرد.



۲۲۸

تیپا

تنها غبار را

از زمین بلند می کند

نه خرمن را.

۲۲۹

نام های ما فروغی است

که شام گاه بر امواج دریا می درخشد

و آن گاه

بی هیچ نشانی

محو می شود.

۲۳۰

بگذار او را

که فقط خار ها را ببیند

که دیدگانش را دارد

تا گل را ببیند.

۲۳۱

بال پرنده را در زر بنشان

و نگاه کن

که دیگر بار هیچ گاه

در آسمان اوج نخواهد گرفت.

۲۳۲

همان نیلوفر اقلیم ما است

که این جا در آبی دیگر

با همان لطافت

و با نامی دیگر شکفته است.



۲۳۳

فاصله

در پرسپکتیوِ دل
بزرگ به دیده می آید.

۲۳۴

ماه

روشنیش را
در سراسر آسمان
می پراکند،
و لکه های سیاهش را برای خود نگاه می دارد.

۲۳۵

نگو "بامداد است"
و آن را با نام دیروز دورمیفکن.
در او چنان نگاه کن
که بار نخستین
به کردار نوزادی که نامی ندارد.

۲۳۶

دود
به آسمان می بالد
و خاکستر
به زمین
که برادران آتش اند.

۲۳۷

قطره باران
با یاس به نجوا می گفت:
"مرا همیشه در دلت نگه دار."



گل یاس آهی کشید که:

افسوس،

و به خاک افتاد.

۲۳۸

اندیشه های هراسان

از من نهراسید،

من شاعرم.

۲۳۹

چنان نماید

که خاموشی تیره جانم

از جیرجیرِ جیرجیرک ها —

شام گاهِ خاکستری آوا —

سر شار است.

۲۴۰

ای موشک ها

اهانت تان به ستارگان

در پی شما

به زمین باز می گردد.

۲۴۱

مرا تو

از سفر های پُر هیاهوی روزم

به تنهائی شامگاهی را نموده ای.

من در آرامش شب

چشم به راه معنای آنم.



۲۴۲

این زندگی عبور از دریاست

که آن جا

در یک کشتی تنگ

باهم بر خورد می کنیم.

در مرگ

به ساحل می رسیم

و به جهان های متفاوت خود

می رویم.

۲۴۳

نهر حقیقت

در بستر خطاها جاری است.

۲۴۴

دلم

امروز

در دریای زمان

ساعتی شرین یاد وطن می کند.

۲۴۵

آواز مرغ

پژواک فروغ بامدادی است

باز آمده از خاک.

۲۴۶

فروغ بامدادی از آلاله می پرسد:

“ از این که مرا می بوسی به خود می بالی؟ ”



۲۴۷

گل کوچک پرسید:
“ ای آفتاب!
چه گونه تو را ترانه بخوانم و
نماز بَرَم؟ ”
خورشید به پاسخ گفت:
“ با خاموشی ساده پاکی ات . ”

۲۴۸

انسان بتر از حیوان است
وقتی که حیوان است .

۲۴۹

ابر های تیره
گل های آسمان می شود
هنگامی که نور
آن ها را ببوسد .

۲۵۰

مباد که تیغه شمشیر
کُندی دسته اش را
ریشخند کند .

۲۵۱

خاموشی شب
به کردار چراغی پُر فروغ
با روشنی کهکشان اش می سوزد .

۲۵۲

ترانه بی کران مرگ
گردِ جزیره آفتابی زندگی



شب و روز

اوج می گیرد.

۲۵۳

این کوه ها

با گلبرگ های تپه هایش

گلی را نمی ماند که آفتاب می نوشد؟

۲۵۴

واقعی با معنایش

غلط خواند

و تأکیدِ نا به جا است

نا واقعی.

۲۵۵

دلم

زیبائی ات را

از حرکت جهان بیاب

به کردار زورقی

که عنایت باد و آب با اوست.

۲۵۶

چشم ها

نه به بینائی شان

که به عینک می نازد.

۲۵۷

من در این جهانِ کوچکم

زندگی می کنم و

بیم آن دارم

که آن را کوچک تر کنم.



مرا به جهان خویش بر و بگذار
به شادمانی

آزادی آن را داشته باشم
تمامتم را گم کنم.

۲۵۸

دروغ
هرگز به حقیقت بدل نمی شود
با قدرت گرفتن اش.

۲۵۹

دلم
با موج های پیچان آوازش
آرزومند است
که این جهان سبزِ روز آفتابی را
نوازش کند.

۲۶۰

علف کنار راه
ستارگان را دوست می دار،
آن گاه رؤیاهایت
در گُل ها خواهند شکفت.

۲۶۱

بگذار موسیقی ات
به کردار یکی شمشیر
هیاهوی بازار را
تا قلب
بشکافد.



۲۶۲

برگ های لرزان این درخت
به کردار انگشتان کودکی شیر خواره
دلم را نوازش می کند.

۲۶۳

اندوه روح من
روبنده عروس اوست
چشم به راه است که شب
بالاش زنند.

۲۶۴

گل کوچک به خاک می افتد.
راه پروانه را
می جُست.

۲۶۵

من در جهان راه هایم
شب فرا می رسد
دروازه را بگشا
تو ای جهان خانه.

۲۶۶

ترانه های روزت را خواندم.
شام گاه مرا بگذار تا از میان راه توفانی
چراغت را بَرَم.

۲۶۷

ای یار
تو را به خانه نمی خوانم
به تنهائی بی پایانم بیا.



۲۶۸

مرگ

به گونه زادن

از آن زندگی است.

راه رفتن

در برداشتن قدم است

همان گونه که در پائین گذاشتن آن.

۲۶۹

در گل ها و در آفتاب

معنای ساده زمزمه های تو را آموخته ام --

مرا بیاموز تا کلام تو را

در درد و در مرگ

بدانم

۲۷۰

بامداد

گل شب را بوسید

دیرگاه بود

گل لرزید و

آهی کشید

به خاک افتاد.

۲۷۱

در سراسر اندوه همه چیز

زمزمه مادر جاودان را

می شنوم.



۲۷۲

به کردار غریبان به ساحل تو آمدم
به کردار میهمان در خانه ات ماندم
و چون دوست خانه ات را ترک می کنم
ای زمین.

۲۷۳

چون در گذرم
بگذار اندیشه هایم به سوی تو آید
چون تابش آفتاب
پس از غروب
در حاشیه خاموشی ستاره ئی.

۲۷۴

ستاره شامگاهی آرامش را
در دلم بر افروز
و آن گاه بگذار گه شب
برایم از عشق زمزمه کند.

۲۷۵

یکی کودکم درون تاریکی.
مادر،
به جست و جوی تو
بر سراسر روپوشِ شب
دست می کشم.

۲۷۶

روزِ کار پایان یافت.
مادر
چهره ام را
در آغوش



پنهان کن.

بگذار به رؤیا فرو روم.

۲۷۷

چراغ میعاد دیری است افروخته

در لحظه جدائی

خاموش می شود.

۲۷۸

ای جهان

چون درگذرم

برایم این سخن را

در خاموشی ات نگه دار که:

“عشق ورزیده ام.”

۲۷۹

هنگامی در این جهان زندگی می کنیم

که دوستش بداریم.

۲۸۰

بگذار مردگان را نا میرندگی شهرت باشد و

زندگان را جاویدی عشق.

۲۸۱

تو را دیده ام

به گونه کودکی نیم بیدار

که مادرش را

در تاریکای سحری می بیند

و آن گاه لبخند می زند و باز به خواب می رود.



۲۸۲

خواهم مرد

بارها و بارها

تا بدانم که حیات جاوید است.

۲۸۳

هنگامی که با انبوه مردمان در راه می رفتم

لبخند تو را از آن مهتاب دیدم.

آواز خواندم و

تمامی غوغا را از یاد بردم.

۲۸۴

عشق

چون ساغری پر می

سرشاری زندگی است.

۲۸۵

آنان چراغ هاشان را بر می افروزند

و در معابد دعاشان را می خوانند.

اما پرندگان

در فروغ بامدادی ات

نام تو را می خوانند، —

که نامت شادمانی است.

۲۸۶

مرا در خاموشی ات فروگیر

تا دلم را از ترانه سرشار سازم.

۲۸۷

آنان را بگذار که در جهان پر هیاهوی آتش بازی

که بر گزیده اند



زندگی کنند.

خدایا، دلم مشتاق ستارگان توست.

۲۸۸

درد عشق

چون دریائی ژرف

گرد زندگیم آواز می خواند

و شادی عشق

هم چون پرندگان

در باغ های پُر گلش ترانه ها خواند.

۲۸۹

هر گاه که دلت می خواهد چراغ را خاموش کن.

تاریکی ات را خواهم شناخت

و آن را دوست خواهم داشت.

۲۹۰

هنگامی که در پایان روز در برابر تو بیایستم

زخم های مرا خواهی دید

و خواهی دانست

که هم زخم خورده و

هم شفا یافته ام.

۲۹۱

روزی به هنگام بر آمدن آفتاب جهانِ دیگر

برایت این ترانه را خواهم خواند:

« تو را پیش از این در روشنای زمین

در عشق انسان

دیده ام.»



۲۹۲

ابرهای شناور
از روزهای دیگر
به زندگیم می آیند
دیگر نه برای آن که ببارند و توفان بر انگیزند
نه، می آیند که به آسمان شامگاهی من رنگ ببخشند.

۲۹۳

حقیقت به ضد خویش بر انگیزد
توفانی را
که بذرهایش را همه جا می پراکند.

۲۹۴

توفانِ شبِ دوشین
بامداد امروز
تاجی از آرامش طلائی به سر نهاده است.

۲۹۵

حقیقت
گوئیا با آخرین سخن اش می آید
و آن آخرین سخن
سخن دیگری می آفریند.

۲۹۶

خجسته
آن کو که آوازه اش
حقیقتش را
در پرتو خود نگیرد.



۲۹۷

زمانی که نامم را از یاد برم
لطف نام تو
هم چون خورشید بامدادی ات
به هنگامی که مه از میان می رود
دلم را مالا مال می کند.

۲۹۸

شب خاموش
زیبائی مادر را
و روز پر هیاهو
زیبائی کودک را
داراست.

۲۹۹

جهان هنگامی انسان را دوست می داشت
که او لبخند می زد.
آن گاه که خندید
جهان از او بیمناک شد.

۳۰۰

خدا
چشم به راه انسان است
که کودکی اش را
در فرزندی باز یابد.

۳۰۱

بگذار
همان گونه که عشق تو شکل می گیرد
این جهان را احساس کنم
و آن گاه عشق من آن را یاری خواهد کرد.



۳۰۲

آفتاب تو به روزهای زمستانی دل من
لبخند می زند
هرگز در گل های بهاری اش تردیدی نیست.

۳۰۳

خدا
متناهی را به عشق می بوسد
و انسان
نا متناهی را.

۳۰۴

تو از بیابان های سال های بی ثمر می گذری
تا به لحظه کمال برسی.

۳۵۰

خاموشی خدا
اندیشه های انسان را
در سخن می شکفاند.

۳۰۶

ای مسافر جاودانه
ردّ گام هایت را
در ترانه هایم خواهی یافت.

۳۰۸

نا شاد است روز
روشنا
زیر ابرهای عبوس
کودکی کتک خورده را ماند



با ردّ اشک ها
بر گونه های بی رنگش .
و فریاد باد
به فریاد جهانی زخم خورده ماند .
من اما می دانم
که راهی سفرم به دیدار دوست .

۳۰۹

ای ماه تمام
امشب
در میان برگ های نخل
جشنی هست
و در دریا
بر آمدن امواج
چون ضربان قلب جهان .
تو از کدام آسمان نا شناخته
راز درد آلود عشق را
در خاموشی ات می بری ؟

۳۱۰

خواب ستاره ای را می بینم
جزیره ای از نور
که در آن زاده خواهم شد
و در عمق آسودگی شتاب آلودش
زندگیم کارهایش را به کمال می رساند
به کردار یکی شالی زار
در آفتاب پائیزی .



۳۱۱

بوی خاکِ خیسِ باران خورده
بر می آید
مثل سرود ستایشی
از گروه بی آوای نا چیزان.

۳۱۲

عشقی که همیشه می تواند از دست برود
واقعیتی است
که ما آن را چون حقیقت
نمی توانیم بپذیریم.

۳۱۳

روزی این را خواهیم دانست
که مرگ را
هرگز
یارای آن نیست
که آن چه را روان مان یافته
از ما بر باید،
چرا که یافته هایش با او یگانه اند.

۳۱۴

خدا
در تاریکای شامگاهی من
با گل هائی از گذشته ام
در سبزش
تر و تازه مانده
پیشم می آید.



۳۱۵

استانم

چون تارهای زندگیم به کوک باشد
آن گاه به هر زخمه تو
موسیقی عشق بر خواهم خاست.

۳۱۶

سرورم

بگذار به حقیقت زندگی کنم
تا مرگ
مرا حقیقتی شود.

۳۱۷

تاریخ انسان

صبورانه

چشم به راه پیروزی انسانی است
که وهنی بر او رفته است.

۳۱۸

من

در این لحظه که تو
قلبم را به نظاره نشسته ای
چون سکوت آفتابی بامداد
بر کشتزاری تنها
که خرمنش را بر داشته اند.

۳۱۹

مرا

بر این دریای فریادها
آرزوی جزیره ترانه ها در دل است.
“جزیره ترانه ها” را آرزو می کنم.



۳۲۰

پیش در آمدِ شب
در موسیقی غروب آغاز می شود
در سرود مقدسش
به تاریکای محو نشدنی.

۳۲۱

قُله را پیموده ام
و پناهی نیافتاه ام
در ارتفاع بی سر پناه و به ثمرِ آوازه
راهنمای من
مرا پیش از آن که روشنا رنگ ببازد
به دره آرامش هدایت کن.

۳۲۲

چیزها
در این سایه روشن شامگاه
خیال گونه به دیده می آیند:
مناره هائی، پایه هاشان گم شده در تاریکی
و نوک درختان
مثل لکه های مرکب.
چشم به راه صبح خواهم بود
که بیدا شوم و شهر تو را
در نور
ببینیم.

۳۲۳

رنج برده ام
نومید شده ام
و مرگ را شناخته ام.
شادم که در این جهان پهناورم.



۳۲۴

راه هائی

خالی و خاموش

در زندگانی من هست

این ها فضاهای سر گشاده اند

که روز های شلوغ من

نور و هوای شان را

از آن جا گرفته اند.

۳۲۵

مرا برهان

از گذشته به کمال نرسیدم

که از فرا پشت به من چسبیده است و

مرگ را دشوار می کند.

۳۲۶

می خواهم

واپسین سخنم

این باشد که:

به عشق تو ایمان دارم.

پایان

◀ لطفا در اصلاح اشتباهات تایپی این کتاب ما را یاری کنید. از هر گونه نظرات و

پیشنهادهای شما خوشحال خواهیم شد: Hamed_BiDi@yahoo.Com

با تشکر

وبلاگ پاییز بارانی: www.Hameddtm.Persianblog.Com

وبلاگ کفشهایم کو (بررسی آثار سهراب سپهری): www.Kafshhavamkoo.Persianblog.Com